

This is a Persian translation of
Constance Mozart
by Renate Welsch
Translated by Hana Bodaqhi
Publishing House, Tehran, 2015
info@zagabooks.ir

رناته وِلس

کونستانتسه مونتسارت

Welsch, Renate
Tehran, Iran
1777
1779
1781
1783
1785
1787
1789
1791
1793
1795
1797
1799
1801
1803
1805
1807
1809
1811
1813
1815
1817
1819
1821
1823
1825
1827
1829
1831
1833
1835
1837
1839
1841
1843
1845
1847
1849
1851
1853
1855
1857
1859
1861
1863
1865
1867
1869
1871
1873
1875
1877
1879
1881
1883
1885
1887
1889
1891
1893
1895
1897
1899
1901
1903
1905
1907
1909
1911
1913
1915
1917
1919
1921
1923
1925
1927
1929
1931
1933
1935
1937
1939
1941
1943
1945
1947
1949
1951
1953
1955
1957
1959
1961
1963
1965
1967
1969
1971
1973
1975
1977
1979
1981
1983
1985
1987
1989
1991
1993
1995
1997
1999
2001
2003
2005
2007
2009
2011
2013
2015
2017
2019
2021
2023
2025

ترجمه‌ی

بیوک بوداغی

میدان پیمان، سویت‌ووتی که در ...
شدی می‌بارید و قطره‌های برهیا هوای آن به سنگفرش می‌کوبید. حباب
می‌شد و بالا می‌چید.

درست همان‌جا، وسط میدان، قرار بود مجسمه نصب شود.
همه‌چیز اگر خوب پیش رفته بود، مجسمه حالا آن‌جا نصب می‌شد.
اما موزیک ژمی مانع شد. درست همان‌جا یادش کردند تا اینک که همگی
بی‌ها، موزیک ژمی دیگر از او جدا شدند. در سال ۱۸۲۱ میلادی در کنگره
سنگ‌های عهدی بود.

ما به ۱۸۲۱ در کارگاه ریخته‌گری مونتسارت موزیک ژمی رفتیم.
ریخته‌گر در حضور علی‌احضرت، شاهزاده پیمان و خانواده‌ی پیمان بود.
خود کونستانتسه موزس مجسمه‌ی مذکور بود. البته چون عضوی از
خانواده‌ی ویر بود می‌توانست آزادی داشته باشد. موزس در آن سال
وسط میدان را کید، بودند. مثل ... نخم زده باشند. کارگرها طوری
کار می‌کردند که انگار تمام مردم دنیا هنوز زندگی نمی‌کنند.
بیانند. بالاخره اگر تکانی به خود ندهند دیر می‌شود. برای این که ...



ما در این کتاب به بررسی تاریخچه و اهمیت این بنا پرداخته ایم. این بنا یکی از شاهکارهای معماری ایران است که در زمان صفویه ساخته شد. این بنا دارای ویژگیهای خاص است که آن را از سایر بناها متمایز میکند. در ادامه به بررسی جزئیات این بنا خواهیم پرداخت.

این بنا در سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر اصفهان ساخته شد. این بنا دارای مساحتی بالغ بر ۱۰۰۰ متر مربع است. این بنا یکی از زیباترین بناهای ایران است که در زمان صفویه ساخته شد. این بنا دارای ویژگیهای خاص است که آن را از سایر بناها متمایز میکند.

میدان پهناور سوت و کور و خالی بود. پیرزن بیرون را نگاه می کرد. باران تندی می بارید و قطره های پریاهوی آن به سنگ فرش می کوبید، حباب می شد و بالا می جهید.

درست همان جا، وسط میدان، قرار بود مجسمه نصب شود. همه چیز اگر خوب پیش رفته بود، مجسمه حالا آن جا نصب شده بود. اما موزاییک زُمی مانع شد. درست همان جا پیدایش کردند. هنگام حفر پی ها. موزاییک زُمی دیگر از کجا پیدایش شد؟ انگار توی دنیا قحطی سنگ های عهدبوق بود.

ماه مه ۱۸۴۱ در کارگاه ریخته گری سلطنتی مونیخ قالب مجسمه را ریختند؛ در حضور علیاحضرت، شاهزاده سوفی، و خیلی های دیگر. خود کونستانسه هنوز مجسمه را ندیده بود. البته چون عضوی از خانواده ی ویر بود می توانست آن را ببیند.

وسط میدان را کنده بودند، مثل این که شخم زده باشند. کارگرا طوری کار می کردند که انگار تمام مردم دنیا هنوز به قدر کافی وقت دارند تا منتظر بمانند. بالأخره اگر تکانی به خود ندهند دیر می شود. برای او دیر می شود.

بعضی روزها سوز سرما چنان به جان اش چنگ می انداخت که نه پتوی اضافی به دردش می خورد و نه منقل زغال های گداخته، و نه شال های گرم و چای داغ. اصلاً عجیب نبود که هوای امروز بارانی باشد، اما روزهایی هم که چتر آفتاب بر سر شهر پهن می شد ناگهان سرما همراه با ترس می آمد، یک جور ترس خفه کننده. حتی ورود دعا هم مؤثر نبود.

«سوفی!»

خواهر نیامد. مثل همیشه خود را به نشنیدن زد. باورش نمی شد گوش های سوفی سنگین تر از گوش های خودش باشد. گاهی وقت ها واقعاً تبیل بود. ته تغاری نُثر. با این همه به حد کافی دلیل داشت تا ممنون او باشد.

«سوفی!»

پاسخ نامفهوم بود. از اتاق پشتی صدای لخلخ پا آمد. حالا سوفی مقابل اوست و صورت اش رو به پنجره است. چه قدر چین و چروک دارد. پوست پرچین و وارفته، روی گونه های تکیده.

«آن پایین را نگاه کن سوفی، باز هم کسی کار نمی کند.»

«خُب شُرشر باران می بارد.»

«آفتاب هم که می شد باز کار نمی کردند.»

«دیروز چرا، کار می کردند.»

«اگر تکان نخورند خیلی دیر می شود ها.»

«باید بروم. غذا همین حالا آماده می شود.»

«همه اش به فکر خورد و خوراک.»

«یکی باید به اش فکر کند یا نه؟»

«باران بند می آید؟»

«ممکن است. رگبار زیاد طول نمی کشد. لوتیزه بعد از ظهر مرخصی

می خواهد. امروز جشن نام گذاری مادرش است.»

«او هم که دم به ساعت جشن نام گذاری دارد.»

«دفعه ی قبل جشن خواهرش بود، چهار یا پنج ماه پیش.»

«کاشکی کارل باز هم نامه می نوشت.»

«یک فنجان چای بابونه می خواهی؟»

«هوس قهوه کرده ام.»

«حالا، قبل از غذا؟»

«بله، حالا، قبل از غذا.»

سوفی اخم کرد و با کمر خمیده بیرون رفت. یک فنجان قهوه که این همه اخم و تخم ندارد. ولی آن چنان سگرمه درهم کشید که انگار می خواهد برای قهوه از جیب اش مایه بگذارد.

کونستانسه تکیه داد. روزهایی که چندین بار یک پاپاسی را این دست و آن دست می کرد گذشته اند و باز نمی گردند. ولی حالا که پایش لب گور

است، آن قدرها قهوه نخواهد خورد، هر چند حالا امکان خریدن اش را دارد.

نگاه اش توی اتاق چرخید و روی خاتم کاری یک کمد ماند. عجب

نقش و نگاری در دل هم پیچیده اند. یک قطعه ی زیبا، واقعاً یک قطعه ی

زیبا. اما لوتیزه باید دوباره با موم زنبور عسل به جان کمد بیفتند. حسابی آن

را جلا دهد. معلوم است که چوب هم خشک می شود، ترک برمی دارد،

ترک هایی باریک تر از تار مو.

«خُب، بله»، زیر لب گفت «و شما جناب قائم مقام، رهبر ارکستر،

انگشت به دهان خواهی ماند تا ببینی من چه خانه و زندگی ای دارم» و

میدان پهناور را نگاه کرد، و به کوچه ی تنگ و باریک گترایده گوشه ی

چشمی هم نینداخت.

«چی گفتی تو؟» صدای سوفی از آشپزخانه آمد.

«هیچ چی.»

«اما تو چیزی گفتی!»

«نه.»

به سوفی چه ربطی داشت. ماجرای بود بین او و پدرشوهش، یوهان گتورگ لئوپولد موتسارت. ربط داشت به محبوب‌ترین و بهترین پدر، به «پدر بسیار ارجمند»، به پاپا، همو که «اول خدا و بعد پاپا بود». او هیچ‌وقت برای پدرشوهش اهمیت نداشت. او که از خانواده‌ی وبر بود. کاشکی پدرشوهش حالا او را می‌دید.

آن وقت‌ها، در اولین دیدارشان در سالزبورگ، یک شیء ناقابل هم به او هدیه نداد. نه حلقه‌ای، نه انفیه‌دانی، نه کیفی و نه قلاب کمربندی، هیچ چیز، هیچ چیز، حتی یک گل سینه هم نداد. فقط مدال‌ها و یادگاری‌های «ولفرل» اش را نشان داد، چیزهایی که پسرش، کودک نابغه، هدیه گرفته بود. چیزهایی که نمی‌شد فروخت تا دست‌کم خرج سفرشان درآید. چند تابلوی نقاشی و مینیاتور هم نشان‌اش داد. اما چیزی نگفت، نگفت: «به‌عنوان همسر موتسارت یکی از این هدیه‌ها هم مال تو». طوری رفتار می‌کرد که انگار تمام آن اشیا مال اوست، متعلق است به پدر. از اپراهایی نام برد که فرزندان‌اش را با گوش دادن به آن‌ها بار آورده بود. موتسارت هم این وسط رنجیده بود، اما این‌که بخواهد چیزی بگوید، وای! نه، مخالفت با عالی‌جناب پاپا، وای! وای! نه.

زمانی که به خانه‌شان در وین باز گشتند، تابستان ۱۷۸۳، رایموند کوچولو مرد و آن‌ها دفن‌اش کردند.

رایموند میان فرزندان‌اش بیش‌تر از همه زجرش داده بود، وقت زایمان‌اش، بیش‌تر از زایمان بقیه‌ی بچه‌ها جان‌کننده بود. موتسارت دم‌به‌ساعت، با چشمان اشک‌آلود به اتاق خواب آمده بود و صورت عرق کرده‌ی او را نوازش کرده بود، تا قابله از اتاق بیرون‌اش کرده بود. و آخر سر وقتی پسر بچه به دنیا آمده بود، موتسارت بچه را در آغوش گرفته بود و با او چرخیده و رقصیده بود و قابله دوبامبی تو سر خود کوبیده بود و برای آن‌همه خل‌بازی تشرش زده بود.

رایموند چه شکلی بود؟

موهایش پرپشت و تیره نبود؟ یا نه، آن یکی، یوهانس، بود، سومی؟ نمی‌توانست به‌خاطر بیاورد. دو ماه، یک ماه - آن‌ها همین قدرها زنده ماندند. چه‌گونه باید به‌یاد می‌آورد. تا می‌آمد به خود تکانی بدهد، نطفه‌ی یکی دیگر در شکم‌اش بسته می‌شد، و مثل همیشه پاهای آماسیده، درد تن و کوفتگی.

«این هم قهوه.»

«خودت نمی‌خوری؟»

«من کار دارم.»

«هر جور که دل‌ات می‌خواهد.»

کونستانسه فنجان قهوه را برداشت، عطر آن را بو کشید. باران حالا، مثل قبل، سیل‌آسا نمی‌بارید. گنجشکی روی هره‌ی پنجره نشست، جیک جیک کرد و خود را تکان داد.

کونستانسه دسته‌ی مبل را دو دستی گرفت، محکم فشار داد، وزن بدن‌اش را تا جایی که می‌توانست روی دست‌هایش انداخت و بلند شد. پاهایش سنگینی بدن‌اش را تاب آورد. همین خودش جای شکر داشت. عصا را از کنار میز برداشت. قبه‌ی عصا را لمس کرد، احساس خوبی به‌اش دست داد.

وقتی در اتاق قدم اول را برداشت، چشم‌اش به آینه افتاد، صورت توی آینه برایش غریبه بود.

این موی روی چانه، این موی بلند و سیاه دیگر از کجا پیدایش شده؟ صورت مادرش هم از این موها داشت.

خواست با انگشت شست و سبابه مو را بگیرد و بکند. نتوانست. چندین بار تلاش کرد. ناخن شست‌اش می‌رفت زیر ناخن سبابه و جای آن مثل هلال ماه می‌شد. بی‌قرار و برآشفته شد.

دوست نداشت از سوفی بخواهد که موی چانه‌اش را بکند. حتی اگر سوفی چیزی نمی‌گفت، او فکرش را می‌خواند، «درست عین مادر